



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۸

گرچه بسی نشستم در نار تا به گردن
اکنون در آبِ وصلم با یار تا به گردن

گفتم که: تا به گردن در لطفیات غرقم
قانع نگشت از من دلدار تا به گردن

گفتا که: سر قدم کن، تا قعرِ عشق می‌رو
زیرا که راست ناید این کار تا به گردن

گفتم: سر من ای جان نعلین^(۱) توست لیکن
قانع شو ای دو دیده این بار تا به گردن

گفتا: تو کم ز خاری کز انتظار گلها
در خاک بود نه مه آن خار تا به گردن؟

گفتم که: خار چه بود؟ کز بهر گلستانت
در خون چو گل نشستم بسیار تا به گردن

گفتا: به عشق رستی^(۲) از عالم کشاکش
کانجا همی کشیدی بیگار تا به گردن

رستی ز عالم امّا از خویشترن رستی
عارست هستی تو، وین عار تا به گردن

عیاروار کم نه تو دام و حيله کم کن
در دام خویش ماند عیار تا به گردن

دامیست دام دنیا کز وی شهان و شیران
ماندند چون سگ اندر مُردار^(۳) تا به گردن

دامیست طُرفه‌تر^(۴) زین، کز وی فتاده بینی
بی‌عقل تا به کعب^(۵) و هشیار تا به گردن

بس کن ز گفتن آخر کان دم بُود بُریده
کز تاسیه^(۶) نُبُود آخر گفتار تا به گردن

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۵۹

من غلام آنکه اندر هر رباط^(۷)
خویش را واصل نداند بر سِماط^(۸)

بس رباطی که بیاید ترک کرد
تا به مسکن در رسد یک روز مرد

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶۶

ای بسا سرمست نار و نارجو
خویشتن را نور مطلق داند او

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۴۶

بر کنار بامی ای مستِ مُدام
پسنت بنشین^(۹) یا فرود آ، وَالسَّلَام^(۱۰)

قرآن کریم، سوره مومنون(۲۳)، آیه ۵۹-۵۵

« أَيْحْسَبُونَ أَنَّمَا نُنْذِرُهُمْ بِهِ مِنْ مَّالٍ وَبَيْنٍ. » (۵۵)

« آیا می‌پندارند که آن مال و فرزند که ارزانیشان می‌داریم، »

« نُسَارِعُ لَهُمْ فِي الْخَيْرَاتِ بَلْ لَا يَشْعُرُونَ. » (۵۶)

« برای آن است که می‌کوشیم خیری به آنها برسانیم؟ نه، که آنان در نمی‌یابند. »

« إِنَّ الَّذِينَ هُمْ مِنْ خَشْيَةِ رَبِّهِمْ مُشْفِقُونَ. » (۵۷)

« آنهایی که از خوف پروردگارشان لرزانند،»

« وَالَّذِينَ هُمْ بِآيَاتِ رَبِّهِمْ يُؤْمِنُونَ. » (۵۸)

« و آنهایی که به آیات پروردگارشان ایمان می‌آورند،»

« وَالَّذِينَ هُمْ بِرَبِّهِمْ لَا يُشْرِكُونَ. » (۵۹)

« و آنهایی که به پروردگارشان شرک نمی‌آورند،»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۵۲

تدبیر کند بنده و تقدیر نداند
تدبیر به تقدیر خداوند نماند

بنده چو بیندیشد، پیداست چه بیند
حیلت بکند، لیک خدایی نتواند

گامی دو چنان آید کاو راست نهادست
وانگاه که داند که کجاهش کشاند؟

استیزه^(۱۱) مکن، مملکت عشق طلب کن
کاین مملکت از ملک الموت^(۱۲) رهاند

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۳۸

چنان گشت و چنین گشت، چنان راست نیاید
مدانید که چونید، مدانید که چندید

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۵۳

ترک جلدی کن کزین ناواقفی^(۱۳)
لب ببند، الله اعلم بالحفی^(۱۴)

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۸۳

بندِ گوش او شده هم هوشِ او
هوش با حق دار ای مدهوشِ او

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۱۳

هر چه صورت می وسیلت^(۱۵) سازدش
زان وسیلت بحر، دور اندازدش

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۵۸

چونکه قَسَامِ اوست، کفر آمد گله
صبر باید، صبرِ مِفْتَاحُ الصَّلَهِ

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۴۸

تا تراشیده نگردی تو به تیشه صبر و شکر
لَا يُلْقَاهَا فَرُو مِی خَوَانِ وَاِلَّا الصَّابِرُونَ

قرآن کریم، سوره قصص (۲۸)، آیه ۸۰

«... وَلَا يُلْقَاهَا إِلَّا الصَّابِرُونَ.»

«... و جز شکیبایان آنرا نیابند.»

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۰۰

صبر از ایمان بیابد سر گله^(۱۶)
حَيْثُ لَا صَبْرَ فَلَا اِيْمَانَ لَهُ*

گفت پیغمبر: خدای ایمان نداد
هر که را صبری نباشد در نهاد

* حدیث

« مَنْ لَا صَبْرَ لَهُ، لَا إِيمَانَ لَهُ. »

« هر که را صبر نباشد، وی را ایمان نباشد. »

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴۲۲

عاملِ عشق است، معزولش مکن
جز به عشق خویش مشغولش مکن

منصبی کاتم ز رُویت مُحجِب است
عینِ معزولیت و نامش منصب است

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۵۴

دیده تن دایماً تنُ بین بود
دیده جان، جانِ پُر فنُ بین بود

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۷۰

دیده کو نَبُوْد ز وصلش در فِرِه^(۱۷)
آن چنان دیده سپید و کور، به

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۱

هست احوالم خِلافِ همدگر
هر یکی با هم مخالف در اثر

چونکه هر دم راه خود را می‌زنم
با دگر کس سازگاری چون کنم؟

موج لشکرهای احوالم ببین
هر یکی با دیگری در جنگ و کین

می‌نگر در خود چنین جنگِ گران
پس چه مشغولی به جنگِ دیگران؟

یا مگر زین جنگ، حَقَّتِ واخَرَد
در جهان صلح یک رنگت بَرَد

آن جهان جز باقی و آباد نیست
زانکه آن ترکیب از اَضداد نیست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۴۱

جز عشق او در دل مکن، تدبیر بی‌حاصل مکن
اندر مکان منزل مکن، لا کن مکان را ساعتی

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۴۰

جَهْدِ فرعونِی، چو بی توفیق بود
هرچه او می‌دوخت، آن تَفْتِیقِ (۸۴) بود

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۱۱

جان فدا کردن برای صید غیر
کفر مطلق دان و نومیدی ز خیر

هین مشو چون قند پیش طوطیان
بلک زهری شو شو آمن از زیان

یا برای شادباشی در خطاب
خویش چون مردار کن پیش کلاب

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۹۲

من غلامِ آن مسِ هَمَّتِ پرست
کو به غیرِ کیمیا نازد شکست

دستِ اِشکسته برآور در دعا
سوی اِشکسته پَرَد فضلِ خدا

گر رهایی بایدت زین چاه تنگ
ای برادر رو بر آذر بی‌درنگ

مکرِ حق را بین و مکرِ خود بپهل
ای ز مکرش مکرِ مکاران خجل

چونکه مکرِت شد فنای مکرِ رَبِّ
برگشایی یک کَمینی بُوَالعَجَب

که کَمینهٔ آن کَمین باشد بقا
تا ابد اندر عُرُوج و اِرْتِقا

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰۱

کار، پنهان کن تو از چشمانِ خود
تا بُوَد کَارَتِ سلیم از چشمِ بد

خویش را تسلیم کن بر دامِ مُزد
وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۴

بر قرین خویش مفزا در صفت
کان فراق آرد یقین در عاقبت

نطقِ موسی بُد بر اندازه، ولیک
هم فزون آمد ز گفتِ یارِ نیک

آن فزونی با خَضِر آمد شِقَاق^(۱۹)
گفت: رُو تو مَكْثَری^(۲۰) هذا فِرَاق*

موسیا، بسیار گویی، دور شو
ور نه با من کُنْگ باش و کور شو

ور نرفتی، وز ستیزه شسته‌ای^(۲۱)
تو به معنی رفته‌ای بگسسته‌ای

چون حَدَث کردی تو ناگه در نماز
گویدت: سوی طهارت رُو بتاز

ور نرفتی، خشک، خُنبان^(۲۲) می‌شوی
خود نمازت رفت پیشین^(۲۳) ای غوی^(۲۴)

رو بر آنها که هم‌جفت تُوند
عاشقان و تشنه گفت تُوند

* قرآن کریم، سوره کهف (۱۸) ، آیه ۷۸

« قَالَ هَذَا فِرَاقُ بَيْنِي وَبَيْنِكَ ... »

« گفت: این [زمان] جدایی میان من و توست... »

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۰۵

مؤمن مُمیز است، چنین گفت مصطفی
اکنون دهان ببند که بی‌گفت مرشدیم^(۲۵)

حدیث

« الْمُؤْمِنُ كَيْسٌ فَطِنٌ حَذِرٌ. »

« مومن زیرک، هوشیار و پرهیزگارست. »

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۶۷

لیک فتح نامه تن زپ^(۲۶) مدان
ورنه هر کس سر دل دیدی عیان

نامه بگشادن چه دشوارست و صَعْب
کارِ مردانست، نه طفلانِ کَعْب^(۲۷)

جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم
زآنکه در حرص و هوا آغشته‌ایم

باشد آن فهرست، دامی عامه را
تا چنان دانند متن نامه را

باز کن سرنامه را، گردن مَتَاب^(۲۸)
زین سخن، وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ

خداوند به راستی و درستی داناتر است.

هست آن عنوان چو اقرارِ زبان
متن نامهٔ سینه را کن امتحان

که موافق هست با اقرارِ تو؟
تا منافقوار نَبُودَ کارِ تو

چون جَوالی^(۲۹) بس گرانی می‌بری
زآن نباید کم^(۳۰)، که در وی بنگری

که چه داری در جَوَال از تلخ و خَوْش؟
گر همی ارزد کشیدن را، بگش

ورنه خالی کن جِوالت را ز سنگ
باز خر خود را از این بیگار و ننگ

مولوی، مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۱

« التماس کردن همراه عیسی علیه السّلام، زنده کردن استخوان ها از عیسی علیه
السّلام.»

گشت با عیسی یکی ابله رفیق
استخوان ها دید در حفره عمیق

گفت: ای همراه، آن نام سنی^(۳۱)
که بدان تو مُرده را زنده کنی

مر مرا آموز تا احسان کنم
استخوان ها را بدان با جان کنم

گفت: خامش کن که آن کار تو نیست
لایقِ آنفاس^(۳۲) و گفتار تو نیست

کان نفس خواهد ز باران پاکتر
وز فرشته در روش دراکتر^(۳۳)

عمرها بایست تا دم پاک شد
تا امین مخزنِ افلاک شد

خود گرفتی این عصا در دست راست
دست را دستانِ موسی از کجاست؟

گفت: اگر من نیستم اسرارخوان
هم تو برخوان نام را بر استخوان

گفت عیسی: یا رب این اسرار چیست؟
میلِ این ابله درین بیگار^(۳۴) چیست؟

چون غم خود نیست این بیمار را؟
چون غم جان نیست این مُردار را؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶

تا گُنی مَر غیر را حَبْر^(۳۵) و سنی
خویش را بدخو و خالی می‌گُنی

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱

مردۀ خود را رها کرده ست او
مردۀ بیگانه را جوید رفو^(۳۶)

گفت حق: ادبارگر^(۳۷)، ادبارجُوست
خارِ روییده جزای کِشتِ اوست

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۷

گر بروید، ور بریزد صد گیاه
عاقبت بروید آن کِشتهٔ اله

کِشتِ نو کارید بر کِشتِ نخست
این دوم فانی است و آن اوّل دُرُست

کِشتِ اوّل کامل و بُگزیده است
تخمِ ثانی فاسد و پوسیده است

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۳

آنکه تخم خار کارد در جهان
هان و هان او را مجو در گلستان

گر گلی گیرد، به کف خاری شود
ور سویِ یاری رَوَد، ماری شود

کیمیای^(۳۸) زهر و مارست آن شَقی^(۳۹)
بر خلافِ کیمیای مُتَقی^(۴۰)

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۴۶۵

ور دو سه روز چشم را بند کنی پاتَّقوا
چشمه چشم حس را بحر در عیان کنی

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۹۹

گفت آن صادق: مرا بگذاشتی؟
تا به اکنون پاس من می‌داشتی

گفت: تا اکنون فُسوسی بوده‌ام
وز طَمَع در چاپلوسی بوده‌ام

این زمان، همدرد تو گشتم که من
در طلب از تو جُدا گشتم به تَن

از تو می‌دزدیدمی وصفِ شُتر
جان من دید آن خود شد چَشْمِ پُر

تا نیابیدم، نبودم طالبش
مِس کنون مغلوب شد، زَر غالبش

سَيِّئَاتِم (۴۱) شد همه طاعات، شُکر *
هَزَل (۴۲) شد فانی و جدّ اثبات، شُکر

سَيِّئَاتِم چون وسیلت شد به حق
پس مَرَن بر سَيِّئَاتِم هیچ دَق (۴۳)

مر تو را صدق تو، طالب کرده بود
مر مرا جدّ و طلب، صدقی گشود

* قرآن کریم، سوره فرقان (۲۵)، آیه ۷۰

«إِلَّا مَنْ تَابَ وَآمَنَ وَعَمِلَ عَمَلًا صَالِحًا فَأُولَئِكَ يُبَدِّلُ اللَّهُ سَيِّئَاتِهِمْ حَسَنَاتٍ ۗ وَكَانَ اللَّهُ غَفُورًا رَحِيمًا.»

« مگر آن کسان که توبه کنند و ایمان آورند و کارهای شایسته کنند. خدا گناهانشان را به نیکیها بدل می‌کند و خدا آمرزنده و مهربان است.»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۸۱

زان مزدِ کار می‌نرسد مر تو را که تو
پیوسته نیستی تو درین کار، گه گهی

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۰۷

صدقِ تو آورد در جُستن تو را
جُستم آورد در صدقی مرا

تخمِ دولت در زمین می‌کاشتم
سُخره^(۴۴) و بیگار می‌پنداشتم

آن نَبْدِ بیگار، گَسَبی بود چُست
هر یکی دانه که کِشتم صد پُرست^(۴۵)

دُزد سویِ خانه‌یی شد زیردست^(۴۶)
چون درآمد، دید کان خانه خود است

گرم باش ای سَرَد، تا گرمی رسد
با دُرشتی ساز، تا نرمی رسد

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۶۹

گر می خود را دگر جا خرج کردی ای جوان
هر که آن جا گرم باشد، این طرف باشد زحیر

گرمیی با سردیی و سردیی با گرمیی
چونکه آنجا گرم بودی، سردی اینجا ناگزیر

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۱۲

آن دو اُشتر نیست، آن یک اُشترست
تَنگ آمد لفظ، معنی بس پُرست

لفظ در معنی همیشه نارسان
ز آن پیمبر گفت: قَدْ كَلَّ لِسَانٌ*

نُطِق، أُسْطُرْلَاب^(۴۷) باشد در حساب
چه قَدَر داند زِ چَرخ و آفتاب؟

خاصه چرخ کی کین فلک زو پره‌ای است
آفتاب از آفتابش دَرّه‌ای است

* حدیث

« مَنْ عَرَفَ اللَّهَ بِصِفَاتِهِ طَالَ لِسَانُهُ وَ مَنْ عَرَفَ اللَّهَ بِذَاتِهِ كَلَّ لِسَانُهُ. »

« هر که خدا را به صفاتش بشناسد، زبانش گویا شود و هر که خدا را به ذاتش شناسد، زبانش خموش گردد. »

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۶۵

قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه
وجه نه و کرده تحصیلِ وجوه

ای مُیَسَّر کرده ما را در جهان
سُخره و بیگار، ما را وارّه‌ان

طعمه بِنموده به ما، و آن بوده شَسْت^(۴۸)
آنچنان بِنما به ما آن را که هست

حدیث

« اَللّهُمَّ اَرِنَا الْاَشْيَاءَ كَمَا هِيَ. »

« خداوندا پدیده‌ها را آنگونه که هستند به ما بنما. »

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۲۹

چون الف چیزی ندارم، ای کریم
جز دلی دلتنگتر از چشم میم

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۴

خود ندارم هیچ، به سازد مرا
که ز وهم دارم است این صد عَنا

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۴۵

« ترسانیدنِ شخصی، زاهدی را که کم گری تا کور نشوی.»

زاهدی را گفت یاری: در عمل
کم گری^(۴۹) تا چشم را ناید خَلَل^(۵۰).

گفت زاهد: از دو بیرون نیست حال
چشم بیند یا نبیند آن جمال

گر ببیند نورِ حق، خود چه غم است؟
در وصالِ حق، دو دیده چه کم است

ور نخواهد دید حق را گو: برو
این چنین چشمِ شقی گو: کور شو

غم مخور از دیده، کان عیسی تو راست
چپ مرو، تا بَخْشَدَتِ دو چشمِ راست

عیسی روحِ تو با تو حاضر است
نصرت از وی خواه، کو خوش ناصر است

لیک بیگار تَن پُر استخوان
بر دلِ عیسی مَنه تو هر زمان

همچو آن ابله که اندر داستان
ذکر او کردیم بهر راستان

زندگی تَن، مجو از عیسیات
کام فرعونى خواه از موسیات

بر دل خود کم نه اندیشه معاش
عیش، کم نآید، تو بر درگاه باش*

این بدن، خرگاه^(۵) آمد روح را
یا مثال کشتی مر نوح را

تُرک چون باشد، بیابد خرگهی
خاصه چون باشد عزیز درگهی

* قرآن کریم، سوره طه (۲۰)، آیه ۱۳۲

« وَأْمُرْ أَهْلَكَ بِالصَّلَاةِ وَاصْطَبِرْ عَلَيْهَا ۖ لَا نَسْأَلُكَ رِزْقًا ۗ نَحْنُ نَرْزُقُكَ ۗ وَالْعَاقِبَةُ لِلتَّقْوَىٰ. »

« کسان خود را به نماز فرمان ده و خود در آن کار پای بیفشر. از تو روزی نمی‌خواهیم. ما به تو روزی می‌دهیم. و عاقبت خیر از آن پرهیزگاران است. »

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۷۴

تاجِ کَرَمَناسْت بر فرقِ سرت
طوقِ اَعْطِینَاکَ آویزِ برت

(۱) نَعْلین: نوعی کفش بی‌پاشنه با رویه کوتاه که بیشتر روحانیان به پا می‌کنند.

(۲) رَسَتَن: رهیدن، رها شدن

(۳) مُرْدَار: لاشه حیوان مرده که ذبح نشده باشد.

(۴) طَرْفَه: شکفت، عجیب، نادر

(۵) کَعْب: استخوان بلند پشت پا

(۶) تَاسِبَه: اضطراب، بی قراری، تنگ شدن نفس

(۷) رِبَاط: کاروانسرا

(۸) سِمَاط: بساط، سفره، خوان

- (۹) پَسْت بَنشین: عقب تر بنشین
- (۱۰) أَلْسَام: سلام بر تو باد
- (۱۱) إِسْتِيزَه: ستیزه، مقاومت درونی
- (۱۲) مَلِكُ الْمَوْتِ: عزرائیل
- (۱۳) ناواقفی: معلومات و دانش من ذهنی
- (۱۴) اللهُ أَعْلَمُ بِالْخَفِيِّ: فقط خدا داناست به مسائل پنهان
- (۱۵) وسیلت: وسیله
- (۱۶) سر کله: تاج سر، کلاه
- (۱۷) فُوه: خوب، پسندیده، بسیار زیاد
- (۱۸) تَفْتِيق: شکافتن
- (۱۹) شِقَاق: جدایی و دشمنی
- (۲۰) مُكْتَر: پُرگو
- (۲۱) شِسْتَه: مخفف نشسته است.
- (۲۲) خُنْبَان: جنبان
- (۲۳) پِیشین: از پیش
- (۲۴) غَوَى: گمراه
- (۲۵) مَرِشِد: ارشاد یافته، راهنمایی شده
- (۲۶) رِب: مفت، آسان
- (۲۷) طِفْلَانِ كُغْب: اطفالی که به بازی مشغول اند.
- (۲۸) گردن مَتَاب: سرپیچی مکن، رُخ مَتَاب
- (۲۹) جِوَال: کیسه بزرگ از نخ ضخیم یا پارچه خشن که برای حمل بار درست می‌کردند، بارجامه.
- (۳۰) زَان نیاید کم: از آن نباید کمتر باشد، لااقل، دست کم
- (۳۱) سَنَى: بلند و رفیع، عالی، نام سَنَى، همان اسم اعظم است.
- (۳۲) أَنفَاس: جمع نفس، دم ها، نفس ها
- (۳۳) نَرَاك: دریابنده، نیکدریابنده
- (۳۴) بِيگَار: کار بی مزد و بی حاصل
- (۳۵) حَبِر: دانشمند، دانا
- (۳۶) رَفُو: دوختن پارگی جامه یا فرش
- (۳۷) اِدْبَار: بخت برگشتگی، تیربختی، تیرهروزی
- (۳۸) کیمیا: اکسیر
- (۳۹) شَقَى: مخفف شقی به معنی بدبخت
- (۴۰) مَنَقَى: باتقوا، پرهیزگار، پارسا
- (۴۱) سِنَبَات: جمع سیئه به معنی گناهان
- (۴۲) هَزَل: مزاح، شوخی
- (۴۳) دَق: کوفتن، طعنه زدن، نکوهش کردن
- (۴۴) سَخْرَه: کسی که مردم او را ریشخند کنند.
- (۴۵) رُسْتَن: روییدن، پدید آمدن
- (۴۶) زَبَرْدَسْت: پنهانی
- (۴۷) أُسْطُرْلَاب: وسیله‌ای به شکل چند صفحه مدرج است که برای اندازه‌گیری ارتفاع ستارگان و مشخص کردن مکان آنها به کار می‌رود.
- (۴۸) شَسْت: قلاب ماهیگیری
- (۴۹) کم گزئی: کم گریه کن
- (۵۰) خَلَل: آسیب، صدمه
- (۵۱) خَرگَاه: خیمه بزرگ، سراپرده